

((محکمهء تاریخی))

نوشته: والتر اسکات

ترجمه: نصرالله بیات

بسال ۱۶۸۸ میلادی جیمز دوم آخرین پادشاه خاندان استوارت بناچار از شاهی کناره گرفت و ویلیام دورانتز بنام ویلیام سوم پادشاهی نشست. جیمز طرفداران فراوانی داشت که برای بازگرداندن شکوه و عظمت دیرین بخاندان استوارت کوشش و تلاش خستگی ناپذیری نمودند. گروهی از هواخواهان جیمز یاغیان کوهنشین بودند که پس از ییکارهای خونین سرانجام شکست خورده بکوهستان پناه بردند. یکی از رؤسای نامدار این قبایل کوهنشین فرگوس ماکایور بود که پس از شکست دستگیر و زندانی شد و در یک محاکمه بزرگ و تاریخی محکوم بمرگ گردید.

* * *

هنگامیکه ادوارد به کارلایل رسید محاکمه دوستان بخت برگشته اش تازه شروع شده بود. او انبوه جمعیت تماشاچی را از هم شکافت و به شتاب پیش رفت و سرعت خود را به محکمه رسانید.

این سومین جلسه دادگاه بود در محکمه دوتن مشاهده می شد که رای محکومیتشان از طرف مقامات قضائی صادر شده بود. ادوارد بمحض رسیدن به در ورودی محکمه ناگهان ایستاد و با تعجب فراوان دادگاه را نظاره کرد. در اولین نظر شخصیت بارز و وجود اشرافی فرگوس مکیور نظر هر بیننده را جلب مینمود. هر چند لباسهایش ژنده و موی سر و صورتش بسبب دورهء طولانی زندان ژولیده و نامرتب بود ولسی وقار و متانتش بزرگمنشی و اصالت او را نشان میداد. در کنار فرگوس شخص دیگری بنام ایوان مکامبیچ ایستاده بود. ادوارد بمحض دیدن دو محکوم دچار بهت و سرگیجه شد، پنداری زمین بگرد سرش میچرخید. اما فریادنا بهنگام منشی دادگاه که بطور ناگهانی، در فضای طالار محکمه طنین افکند او را بی اختیار بخود آورد. وی مطالبی را بشرح زیر قرائت نمود.

فرگوس مکیور اهل گلناکوئیج با نام مستعار ویج یانور و ایوان مکیور بنام مستعار ایوان مکامبیچ شما هر کدام در مقابل این دادگاه به جرم خیانت به مملکت محاکمه می شوید

فرمان قانون و دستور ریاست محترم دادگاه هر مطلبی برای دفاع از خود دارید بیان کنید. محکمه بنا بر اظهارات شما تصمیم خواهد گرفت و در صورت ضرورت بحکم قانون شما را به اشد مجازات محکوم خواهد کرد. اینک دادگاه از شما میخواهد که در مقام دفاع از خویشتن برآئید. در همان لحظه‌ایکه رئیس دادگاه کلاه قرمز قضاوت را بسر گذاشت فرگوس کلاه اسکا تلندیش را از سر برداشت. نگاهی خشم آلود به رئیس محکمه افکند و سپس با صدائی بلند و مردانه چنین گفت.

من نمیتوانم در مقابل انبوه جمعیت تماشاچی که در این محوطه گرد آمده‌اند اظهار کنم که در مقابل سئوالات شما پاسخی ندارم اما متأسفانه مطالبی را که میخواهم عنوان کنم ایمان راسخ دارم که شما تاب شنیدنش را ندارید. دفاع من در حقیقت محکومیت شماست پس بنام خدا آنچه را که مصلحت است و از شما برمی آید و قدرت انجام آنرا دارید عمل کنید. دیروز و پریروز شما افراد میهن پرست و شخصیت‌های نیکنام و وفادار باین سرزمین را بدون کمترین جرم و گناه محکوم نمودید و خون آنها را ظالمانه و ناروا بر زمین ریختید. از شما تقاضا مینمایم مبادا از ریختن خون من دریغ ورزید اگر خون همه نیاکان من در شریان‌هایم جریان یابد بر آنم که در این مبارزه و ستیز براه میهنم فدا نمایم. پس از ادای این کلمات وی در جایش نشست و به یکباره دم فرو بست. ایوان مکامبیج که مشتاقانه با دقتی هر چه تمامتر او را می‌نگریست و بگفته‌هایش از دل و جان گوش فرامیداد آهسته از جای برخاست. رنگ چهره‌اش گلگون شده بود و پنداری اضطراب و هیجانسی جانگاہ تار و پود وجودش را می‌لرزاند با اینحال در جایگاه مخصوص محکومین قرار گرفت و بر آن بود که با احساساتی هر چه تمامتر داد سخن دهد. اما انبوه جمعیت تماشاچی و شرم و حیای او سبب اختلاف لهجه‌ایکه معمولاً "مردم کوه نشین با شهرنشینان دارند او را از سخن گفتن بازداشت. سرو صدا و پیچ پیچ زیاد حاکی از حس ترحم و همدردی تماشاچیان نسبت به او در طالار محکمه طنین افکند. انبوه جمعیت پنداشتند که مرد بیچاره بر آن بود که در مقابل دادگاه از خود دفاع و عذر موجهی را ارائه نماید ولی اکنون از بیان هر گونه مطلب عاجز مانده و بیچاره و سرگشته طلب کمک و همراهی مینماید. رئیس دادگاه تماشاچیان را بسکوت و آرامش دعوت کرد و با ملایمت و مهربانی به ایوان تکلیف نمود که آغاز سخن کند و از خویشتن دفاع نماید.

ایوان مجدداً "نگاهی با طرافش افکند و در حالیکه سعی می‌کرد حرکاتش آرام و گفتارش متین و دلنشین باشد چنین آغاز به سخن نمود.

عالیجناب من میخواهم درخواست نمایم که دادگاه محترم ویچیانور را آزاد نماید و اجازه دهد که وی به کشور فرانسه بازگردد تا دیگر مزاحمت جرح و حکومتش را فراهم

نکند و در عوض شش تن از رشیدترین و دلیرترین اعضای قبیله‌اش آماده‌اند بجای او مجازات شوند. اگر دادگاه‌بمن اجازه دهد بیدرنگ راهی گلناکوئچ شوم و شش‌تن را باخود باین دادگاه آورم که سر آنها را از تن جدا کنید و با بدار مجازات بیاویزید من خود نیز اولین قربانی این شش تن خواهم بود و آماده‌ام پیشاپیش همه جان خود را فدا نمایم. بدنبال پیشنهاد ایوان در فضای آرام و جدی دادگاه سروصدای حضار با آسمان برخاست و خنده‌های مسخره‌آمیز تماشاچیان طالار را بلرزه درآورد. رئیس دادگاه مردم را دعوت به حفظ آرامش و سکوت نمود. ایوان که در این لحظه خشم‌آلود باطراف می‌نگریست بیش از این تاب نیاورد و گفت:

اگر نجیب‌زادگان ساکن می‌خندند خنده آنها به محکوم و گرفتاری چون من است زیرا آنها در شگفت هستند که چگونه زندگی من و شش نفر از افراد قبیله‌ام با جان و بیچ‌یان‌ور برابر است من در حضور این جمعیت اعلام می‌کنم که عقیده‌ام کاملاً "بجاست و در انجام این مهم از مال و جانم دریغ ندارم و اما اگر آنان بشگفت هستند که چرا من از تصمیم خود برنمی‌گردم و سخنی نمی‌گویم که به آزادی و رهائیم منجر شود آنها از اراده آهنین و عزم استوار کوه‌نشینان اسکا تلندی و از افتخار و شرافت آبا و اجدادی سران این قبایل بی‌خبرند.

ناگهان زمزمه و سروصدای خنده فرونشست و سکوتی مرگبار بر فضای محکمه حکمفرما شد. دادگاه برای هر دو زندانی به اتهام خیانت به وطن کیفرخواست صادر نمود و آنها را به اعدام محکوم کرد. حکم اعدام به روز بعد موکول شد سپس رئیس دادگاه خطاب به فرگوس مکایور گفت:

مکایور! بدان که برای تو هیچ‌گونه اعتراض و راه فرار از مرگ وجود ندارد و دادگاه نمیتواند کوچکترین تخفیفی در رأی نسبت بتو بدهد.

فرگوس با روحیه‌ای بسیار قوی و با لحنی خوشونت آمیز پاسخ داد:

عالیجناب من غیر از این انتظاری ندارم.

در تمام این لحظات چشمان ایوان به چهره رئیس قبیله‌اش دوخته شده بود و پس از اظهارات رئیس دادگاه احساساتی شدید تار و پود وجودش را فراگرفت و بی‌اختیار سرشک حسرت برگونه‌های خون رنگش درغلتید.

رئیس دادگاه رو باو کرد و گفت:

ای مرد بیچاره و نادان تو افکار و اندیشه‌های پوچ و خرافی بسررداری بدان که تنها وفاداری به پادشاه و گردن نهادن به احکام دولت انگلیس و احترام به قانون میتواند راه نجات و رهائی تو باشد و بس عشق و سرسپردگی به فرامین رؤسای قبایل

کوه‌نشین رستگاری نمی‌آورد: هم‌اکنون دادگاه نسبت به تو مساعدت و همدردی مینماید. اگر از رفتار گذشته‌ات اظهار پشیمانی و ندامت بنمائی فرمان بیگناهی و آزادی تو صادر می‌شود والا در این هنگام ایوان بی‌تابانه سخنان رئیس دادگاه را قطع کرد و گفت:

عالیجناب خواهشمندم این افتخار را بدیگری ارزانی دارید من از شما انتظار بخشش ندارم.

رئیس دادگاه بیدرنگ خطاب به ماء‌مورین فریاد کشید:

زندانیانرا از محکمه خارج کنید. زندگی و مرگ این مرد در دست خود اوست من دیگر با او کاری ندارم.

* * *

روز دیگر بوقت بگاه ناقوسهای زندان بصدا درآمد. فرگوس گفت:

این فریادهای گوشخراش و جانگاز نشان فرجام داستان زندگی من است. من نغمه‌های ناساز سرنوشت را می‌مینوشم و به آن سر اطاعت فرود می‌آورم.

در همان لحظه صاحب‌منصب رئیس زندان داخل سلول گردید و اظهار داشت کلانتر و همراهانش در جلوی دروازه قلعه ایستاده‌اند و بی‌صبرانه انتظار می‌کشند که مراسم مجازات اعدام فرگوس مکایور و ایوان مکامبیچ انجام شود.

فرگوس بیدرنگ با رشادتی بی‌نظیر بی‌پای خاست و بالحنی پیروزمندانه گفت:

من آماده‌ام.

در این هنگام ادوارد جلو آمد و با مهربانی و شفقت بی‌پایان بازوی وی را گرفت و باتفاق از در زندان خارج شدند. ایوان و کشیش قاضی عسگر نیز آنها را همراهی میکردند. دیری نپائید که از پله‌های برج بزیر آمدند. در پائین برج سربازان گارد محافظ آنها را در حلقه محاصره خود قرار دادند و پس از چند لحظه سکوت محکومین را بسوی سرنوشت رهنمون شدند. در یکطرف دژخیم با قیافه‌ای زشت و هولناک که انسانرا بیاد روز رستاخیز و قیافه‌های عبوس دربانان دوزخ می‌انداخت با تبری هر دست نشسته بود. پشت سرش دو جای خالی وجود داشت که پنداری انتظار مسافرین دیار نیستی را می‌کشید.

از این محل تا میدان کارلایل یک میل فاصله داشت. ایوان که با علاقه و اشتیاق زایدالوصفی این منظره را مینگریست فریاد زد:

اینها همان کسانی هستند که گلاذیمور را به قتل رساندند ولی متأسفانه قبل از اینکه ده دوازده نفری از آنان را آماج تیر بلا نمائیم و بدوزخ بفرستیم قربانی آنها میشویم. به بین چه گستاخانه رفتار مینمایند و از کردار پلیدشان خرسند هستند.

در این هنگام قاضی عسگر از او خواست که ساکت باشد . بالاخره عرابه برای سوارشدن محکومین آماده گردید . فرگوس بیدرنگ به عقب برگشت و ویورلی را درآغوش گرفت و گونه‌هایش را غرق در بوسه نمود . سپس آهسته و با وقار داخل عرابه شد و سرچایش نشست . ایوان هم بدون درنگ در کنارش قرارگرفت و در حالیکه فرگوس بسا ادوارد آخرین وداع را می‌گفت و با بدرقه کنندگان بدرود میکرد صفوف انبوه سربازان عرابه را در میان گرفتند و درهای آن بسته شد و بلافاصله کاروان مرگ به حرکت آمد . نیروهای محافظ در دوطرف عرابه براه افتادند . دیری نپائید که کاروان بسه دروازه قلعه رسید . در اینجا لحظه‌ای توقف داده شد . سکوت مرگباری در فضای قلعه طنین افکند . بدستور حاکم قلعه تشریفات نظامی خاص انجام گردید فرمانده لشکری محکومین را به مقامات کشوری سپرد . کلانتر به برافراشتن پرچم ملی فرمان داد . بسی درنگ پرچم انگلیس به اهتزاز درآمد و افراد لشکری بحالت خبردار ایستادند آنگاه کلانتر با فریادی گوشخراش بانگ برآورد :

جاوید باد جرج پادشاه انگلیس .

فرگوس که تا این لحظه در جای خود آرام نشسته بود و مراسم را مینگریست بنگاه بنهای خاست و در درون عرابه بحالت خبردار ایستاد و با آوازی که می‌سنان کارلایل را به لرزه درآورد فریاد کشید :

زنده باد جیمز پادشاه انگلیس .

این آخرین کلماتی بود که ویورلی از دهان فرگوس شنید .

بقیه از صفحه ۶۹

بودند و آنچه در این خصوص گفته‌اند شما بخوبی دانسته و تفسیر میکنید و بهترین تفسیرها آن بود که آن شب آخر در منزل فرخ کردید و من هنوز در تحت تاء شیر آن هستم ، شیخ محسن چندروزی است که از اصفهان برای معالجه آمده است گویا خیال دارد بامرض قندی که پیدا کرده اند با افسر تاء سیس شرکتی نموده و کارخانه قند سازی دایرکنندوروی کله‌های صادراتی آنهم قرار شده است این شعر را بنویسند :

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میسرود
از رفقای اینجام خبری ندارم بندرت و باختصار برای بنده کاغذ مینویسند ، گویا این روزها کار شعبه خیلی رواست و آقایان چیزی شنیده‌اند که خاموش شده‌اند .
قربانت موعید ثابتی